

# مهكام

زيبا سليمانى

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سلیمانی، زیبا.
عنوان و نام پدیدآور	: مهکام / زیبا سلیمانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸فا:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب -- خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

**مهکام**

**زیبا سلیمانی**

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

در تقابل عشق و عقل، زاده می شود از دل آتش، دختری به نام مهکام. این عاقلانه عاشق شدن است که او را ققنوس می کند میان جبر روزگار. این پیمان ناگسسته‌ی عشق است که او را می کند از بین تمام منیت‌ها.

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ...»  
البته نپندارید که شهیدان راه خدا مرده‌اند، بلکه زنده‌اند (به حیات ابدی) و در نزد خدا متنعم خواهند بود.  
«آیه‌ی ۱۶۹ مبارکه‌ی سوره‌ی آل عمران»

تقدیم به

زنان سرزمینم، به ریحانه‌های از جنس ایمان و ایثار و عشق... به مهکام‌ها، به لیاناها و دلوان‌ها... تقدیم به آن‌ها که ققنوس شده از دل آتش هزار بار زاییده می شوند...  
و برای مهران‌ها و علی‌ها و امیرکیاها تا هرگز امنیت آغوش‌شان به یغما نرود.



## فصل اول

تکیه‌ام را به پشتیِ صندلیِ دادم و نگاهشان کردم. درست چهار روز مانده بود به تولد چهارسالگی مهکام؛ تولدی که برایش برنامه‌ریزی بسیاری کرده بودم... از هزینه‌هایش که می‌گذشتم، اعتبار مهکام وسط بود؛ اعتباری که برای به دست آوردنش...

بگذریم. همچنان که داشتم نگاهشان می‌کردم و آن دو در حال مشاجره بودند، رو به سوده کردم و پرسیدم:

- تو بگو سوده. این آبروریزی نتیجه‌ی چی می‌تونه باشه؟!

سوده سرش را پایین انداخت و تا آمد لب از لب باز کند، عسل پیش‌دستی کرد و یک قدم نزدیک‌تر شد و گفت:

- مهکام جون، دارید اشتباه می‌کنید. مشتری داشت از کوپ موهای ایراد می‌گرفت. منم فقط نگاهش می‌کردم. نه تأییدش کردم، نه رد.

آزی نتوانست بیش از آن ساکت بماند. مثل یوزپلنگی که از قلمرواش دفاع می‌کرد، گفت:

- من اونجا کلم بروکلی تشریف دارم؟ مشتری اگه ناراضیه، می‌آد پیش من. شما چی کاره‌ی سالنی؟

دستم را روی سرشانه‌ی آزی گذاشتم و به آرامش دعوتش کردم.

- آزی جان، آرام باش! بعدش هم برو به کارت برس عزیزم. من حلش می‌کنم.

عسل دوباره آمد حرفی بزند که این بار هم آزی نتوانست خشمش را کنترل کند و توپید:

- دو روز دیگه اکران خصوصی فیلم نیمه‌ی پنهانه. تمام سلبریتی‌های فیلم اینجا میکاپ دارن. آذر پاکزاد، مریم مشفق، سحر ریحانی... پاشون رو می‌ذارن توی سالن، بعد شما دو تا نادون امروز جلوی مشتری‌ها با هم گیس و گیس‌کشی

راه انداختید؟ اونم سر به کوپ؟

سوده خجالت کشید و شرمسارانه گفت:

- بی ملاحظگی از من بود. ببخشید مهکام جون! آزی جون حق داره. کلی واسه تولد مهکام هزینه شده. نباید انقدر حماقت می کردم.

می دانستم حق با اوست. می دانستم غسل سوسه آمده تا مشتری او را بُر بزند، اما چه می شد کرد؟! حیا بخش ناگسستنی از شخصیت سوده بود. این کوتاه آمدن و عذرخواهی اش هم فقط و فقط به خاطر این بود که مهکام در حالت طبیعی نبود. مهکام زیر تیغ دوربین ها بود. مورد توجه قرار گرفتن مهکام از نظر چند سلبریتی مطرح سینما که سردسته ی همه ی آنها، آذر پاکزاد بود که خودش یک تنه فروش هر فیلمی را در سینما تضمین می کرد و گیشه ها با آمدن اسمش تکانی عجیب می خوردند، باعث شده بود در تولد چهارسالگی زیباکده ی مهکام، به صورت غیرقابل پیش بینی، حجم مشتری ها سه برابر شود. همین امر، کنترل اوضاع را برای من و آزیتا، مدیر داخلی سالن، به مراتب سخت تر کرده بود. خسته از جنجال ناموفقم با غسل و سوده که سرکوپ موهای مشتری در سالن دعوا راه انداخته بودند، به طرزى که مشتری به سراغم آمده و گفته بود که این از اعتبار و کلاس کاری مهکام به دور است، مجبور به تعلیق هر دو نیروی ماهر کاری ام شدم تا در فرصت مناسب، گرا را دست هر دویشان بدهم که در شرایط بحرانی و حجم زیاد کاری، وقت موش دواندن در کار نیست. فقط یک چیزی استخوان لای زخمم می شد، آن هم مظلومیت سوده بود. وقتی هر دو با قیافه ی پُکر رو به من کرده و به برگه ی توی دست شان اشاره کردند، فقط آزی توی گلویم ماند و استخوان لای زخمم شد، وگرنه که من محال بود اخراج شان کنم. غسل تابى به گردنش داد و مثل همیشه بلبل زبانی اش را از سر گرفت.

- واقعاً مهکام جون، خدا رو خوش می آد؟ یعنی الان برم پیش باران

تسویه حساب کنم؟

مستقیم توی چشمانش نگاه کردم و با قاطعیت پاسخ دادم:

- این اتفاقیه که خودت باعثش شدی. یه بار و دو بار هم نیست که این

موضوع پیش می‌آد. قبلاً هم بچه‌ها گله‌ت رو آوردن پیشم. من تذکر دادم بهت، اما انگار گوش شنوا نداشتی که بازم کار خودت رو کردی. غیر از اینه؟!

از فرط عصبانیت داشت منفجر می‌شد. کلی برای به دست آوردن این شغل زحمت کشیده بود، اما چه می‌شد کرد؟ چاه کن همیشه ته چاه است. عسل چرخید و با طلبکاری از درِ اتاق مدیریت بیرون زد که آزی گوشی روی میز را برداشت و شماره‌ی داخلی باران را گرفت و گفت:

- عسل داره می‌آد پایین. یه تومن بابت لباس روز جشن، ازش کم می‌کنی. حرف اضافه زد، به جای تصفیه‌ی نقدی، یه چک شیش ماهه بهش می‌دی!  
سوده همچنان ایستاده بود. چشمانش را لک ابر سمجی که میل باریدن داشت، پر کرده بود. قبل از اینکه بغضش جوانه بزند، گفتم:

- از تو اصلاً توقع نداشتم. نیروی کارکشته‌ای مثل تو نباید اسیر حواشی بشه. همیشه هستن کسانی که زیر آب آدم رو بزنن. تو کار خودت رو بکن. بهترین که باشی، دیگه کسی زورش به تو نمی‌رسه.

این جمله مرا می‌کشاند به سال‌ها قبل؛ سال‌هایی که دختری بابا بودم و بابا همیشه می‌گفت: «بهترین خودت باش. اون وقت هیچ‌کسی زورش بهت نمی‌رسه.» نگذاشتم ذهن خیال‌پردازم دوباره مرا تا بابا بکشاند؛ از وقتی که دخترش بودم تا وقتی که فقط از من اسمی میان صفحات شناسنامه‌اش به جا مانده بود. به حال برگشتم و رو به سوده‌ای که می‌دانستم به شدت به این شغل نیاز دارد، گفتم:

- این آخرین باریه که می‌گم. برگرد سر کارت. حواست رو جمع کن. دفعه‌ی بعدی در کار نیست!

گل لبخند روی لبش جوانه زد و توی همه‌ی صورتش شاخ و برگ گرفت. آزی بیکار نماند و رو به سوده گفت:

- برو خدا رو شکر کن مهکام دلش نازکه. به من بود، محال بود بذارم برگردی سر کارت!

سرش را پایین انداخت، تن صدایش را پایین آورد و مظلومانه گفت:

- می دونم!

سوده که رفت، پشت بندش رویا، منشی سالن، داخل شد و سریع گفت:

- مریم مشفق اومده!

آزی دوباره حرصی شد.

- این چرا خیر نمی ده می آدی؟ این طوری بی برنامه رفتار می کنن، آدم حیفش

می آد بهشون بگه سلبریتی. دولبریتی هم نیستن!

می دانستم جروبحث داخل سالن خسته و کلافه اش کرده، وگرنه آزی

آن قدرها هم کم طاقت نبود. خندیدم و رو به رویا گفتم:

- ندا رو صدا کن بیاد.

- چشم.

این را گفت و عقب گرد کرد. سرم را چرخاندم و رو به آزی گفتم:

- چته آزی؟ امروز خیلی خسته ای. برو خونه استراحت کن، من هستم.

- خونه کجا بود؟ باید برم لباس های جشن رو بگیرم. همین الانش هم دیر

کردم. تو فقط حواست به سالن باشه، هفت تا لایت داریم، سه تا کوپ. نه تا هم

دارن ناخن کار می کنن. بقیه رو هم از رویا بپرسی، بهت می گه. سر راه به این بلاگر

زنگ می زنم، بیاد از این مریم مشفق فیلم بگیره. جون می ده برای تبلیغات. تو هم

لفتش بده، نذار زودی بره.

- باشه حواسم هست. نگران نباش.

ندا پشت درِ اتاق ایستاده بود و داشت با رویا حرف می زد. صدایش زدم:

- ندا، بیا تو کارت دارم!

بالاخره دل از رویا کند و داخل شد.

- جونم، کاری داشتید با من؟

سرزننده بود و شاداب. هیچ وقت پکر ندیده بودمش. سرزندگی اش به من هم

سرایت کرد و رو به آزی با صدایی رساتر و شاداب تر، گفتم:

- برو دیگه آزیتا. دیرت نشده بود مگه؟

آزی رفت و من رو به ندا گفتم:



- خانوم مشفق کاور ناخن داره، یه کار ساده و بیس براش می زنی. خیلی هم منو براش نچین و مدل های جورواجور نشونش نده. همون کار ساده و بیس خوبه براش. از فیلمی هم که داره کار می کنه، نمی پرسی. زندگی شخصی و خصوصیش رو کالبدشکافی نمی کنی. ازش هم نمی خوای توی پیجش معرفیت کنه. کارت که خوب باشه، خودش این کار رو می کنه.

پنچر شد و دستانش از کنار بدنش، آویزان.

- باهاش عکس هم نگیرم؟

لبخندی نیمه جان زد.

- اون دیگه به خودش ربط داره. بالاخره از طرفداراشی.

جمله ای که گفته بودم، آپاراتی شد و پنچری اش را گرفت.

- همینم خوبه. دمت گرم!

ندا که رفت، بلند شدم. توی آینه قدی نگاهی به خودم انداختم. مثل همیشه مرتب بودم. دستی روی موهای رهاشده ام کشیدم و به تمدید رژلبم اکتفا کردم و دیگر لفتش ندادم. پله های سالن را با آرامش پایین رفتم. مریم مشفق روی مبل استیل وسط سالن نشسته بود و داشت قهوه می نوشید. به سمتش رفتم. لبخندی پهن روی صورتم کاشتم و با تای ابروی بالا پریده گفتم:

- به به، سورپرایز مون کردی مریم جون!

فنجانش را روی میز مقابلش گذاشت و سری تکان داد و لبخند زد.

- دیگه چه می شه کرد؟! زودبه زود دلم برات تنگ می شه خانوم هنرمندا!

دستم را به سمت دست درازشده اش بردم و دست دادم. هر دو از دیدن هم خوشحال بودیم. من برای اینکه مهکام آن قدر اسم در کرده بود که دیگر پاتوق هنرمندان و سینماگران شده بود، او برای اینکه بهترین خدمات را با بهترین کیفیت در اسرع وقت می گرفت. همدیگر را در آغوش کشیدیم و تازه سلام کردیم. کنارش نشستم. دنیا که آبدارچی و مسئول نظافت سالن بود، به سرعت برای من هم قهوه آورد. مریم مشفق پای راستش را روی پای چپش انداخت و دو دستش را روی زانوی پای راستش به هم قلاب کرد و گفت:

- شیطان، نگفته بودی از اقوام آذرخشی!  
بودم؟ من از اقوام آذرخش بودم؟ چرا یادم نمی‌آمد دیگر عضو آن خانواده  
بودم یا نه؟!

کامی آرام از اکسیژن اطرافم گرفتم. به اکسیژن زیادی نیاز داشتم تا راه  
به یک‌باره بسته‌شده‌ی تنفسی‌ام را باز کند. جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخ مقابلم نوشیدم  
و پرسیدم:

- آذرخش رو می‌شناسی؟

تای ابرویی بالا داد.

- کیه که نشناسه؟! آذرخش خودش یه پا آذرخشه!

به تشبیه خودش ریز خندید. نمایشی همراهی‌اش کردم.

آذرخش بهترین دوستم بود که بدترین پیشنهاد زندگی‌ام را به من داده و باعث  
شده بود مثل لاک‌پشت به لاکم پناه ببرم. او پسرعمویم بود؛ پسرعمویی که  
نخواست پسرعمو بماند و من را تنهاتر از همیشه‌ام کرد.

- آذرخش دکترمه، یعنی دکتر خیلی‌هاست. منم یکی شون.

دکتر آذرخش صولت، جراح و متخصص پوست و مو با فلوشیپ زیبایی از  
آلمان، قطره‌ای از دریای اطبای صولت. فقط من قطره‌ای سرکش شده و راهم را  
جدا کرده بودم. قطره کجا و دریا کجا؟ طره مویم را پشت گوشم فیکس کردم و  
چرخ‌ی به سرم دادم تا مریم مشفق کاملاً توی دیدم باشد. روی چشمانش مکث  
کردم و گفتم:

- هیچ‌جات که عملی نیست. آذرخش دکتر چیته پس؟

با صدا خندید و چشمک زد.

- به خاطر همین او مدم سراغت.

آرزو کردم ای کاش مریم مشفق در دایره‌ی دخترهایی نباشد که آذرخش  
دستی در تاباندن‌شان داشته است. بیشتر از هرچیزی نگران خود آذرخش بودم.  
دست کردن در پوست سلبریتی‌ها خط قرمز خاندان همیشه در صحنه‌ی صولت  
بود؛ خط قرمزی که گذشتن از آن تابوشکنی به حساب می‌آمد و غرامت سنگینی

داشت. من یک بار این غرامت را پرداخته بودم. گیج از خواسته‌ی پر از ابهام مشفق سری به طرفین تکان دادم و باز دست دراز کردم و فنجان قهوه‌ام را برداشتم و جرعه‌ای دیگر از زهرِ جانش را نوشیدم.

- نکنه می‌خوای من جراحی کنم؟

باز لبخند مگش مرگ‌مایی تحویل داد. لمینت دندانش عجیب توی چشم بود.

- راستش جراحی‌های زیبایی، به خصوص بینی باعث می‌شه توی کارم تاریخ مصرف داشته باشم و بعد از یه مدتی دیگه پیشنهاد درست و حسابی بهم نشه. خیلی از کارگردان‌ها چهره‌ی نیچرال رو برای خیلی از آکت‌ها استفاده می‌کنن. نمی‌خوام آذرخش جراحی کنم؛ فقط او مدم بگم...

مکث کرد و چهره‌اش حالتی جدی‌تر به خود گرفت. بازیگر بود و برای من سخت بود که بدانم کدام یک از رُست‌هایش خود واقعی اوست. چشمانش را باریک کرد و گفت:

- می‌شه به آذرخش اعتماد کرد؟

تای ابرویی بالا دادم. سؤالش رنگ و بوی ابهام داشت. سری تکان دادم و چشمک زدم.

- اعتماد؟

به قول آزی وقتی سؤالاتم را تک‌کلمه‌ای می‌پرسیدم، اعتماد به نفس در من فوران می‌کرد. یک‌دستی نخورد، بلکه از تویی که توی زمینش انداخته بودم، نهایت استفاده را برد.

- هم اعتماد، هم اطمینان، هر دوش با هم.

من مهکام صولت بودم. سرم می‌رفت، حس ناسیونالیستی‌ام ذره‌ای کم نمی‌شد. محکم و بُرنده گفتم:

- هیچ صولتی رو نمی‌شناسم که نشه بهش اعتماد و اطمینان کرد.

خنده‌ای مستانه سر داد. از جایم بلند شدم. وقت دل و قلوه دادن با او نبود. نمی‌خواستم بیشتر از این پایش را فراتر بگذارد و سر حرف را باز کند. دوست

نداشتم کسی از نام خانوادگی ام سوءاستفاده کند. لبخندی محو زدم و گفتم:  
 - مریم جان، من الان می‌رسم خدمتت. یه سر به سالن بزنم، می‌آم.  
 - برو عزیزم. راحت باش. منم اینجا دیگه شده خون‌هی خودم، راحتم.  
 بی تکلف بود. این بی تکلفی‌اش را دوست داشتم. مهربان نگاهش کردم و  
 گفتم:

- لطف داری عزیزم. ندا الان می‌آد برای کارهای ناخنت. باهش رودریایستی  
 نکن. اون‌ی رو که دوست داری، بگو برات بزنه.  
 لبش به نرمی روی صورتش کش آمد. آرام به سمت دیگر سالن قدم برداشتم.  
 الی، مسئول لایت سالن، به سراغم آمد. یکی از مشتری‌ها لایت نود درصد  
 دودی-نقره‌ای می‌خواست. مشتری بدقلقی بود. موهایش به اندازه‌ی کافی آسیب  
 دیده بود که حتی نشود با اولاپلکس، موهایش را به پایه رساند. الی خواست به  
 سراغش بروم. گوشی موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و به صفحه‌ی چتم رفتم.  
 به سرعت وارد صفحه‌ی چتم با آذرخش شدم. توجهی به پیام‌های قبلی نکردم.  
 برایش به سرعت تایپ کردم:

«چی کار می‌خوای بکنی که باید مورداعتماد و اطمینان باشی؟»

منتظر جوابش نماندم. می‌دانستم دیر جواب می‌دهد. صفحه را بستم. دنیا  
 نزدیک شد و زیر گوشم گفت:

- مهکام جون، تو اتاق اسمو کینگ، یه دختره خیلی حالش اوکی نیست.  
 گفتم بهتون بگم.

سری تکان دادم و تشکر کردم. نزدیک مشتری لایت شدم و گفتم:  
 - عزیزم، قبل از شروع کار هم بهت گفتم که موهاش خیلی آسیب دیده‌ست و  
 ما تلاش مون رو می‌کنیم تا هر پایه‌ای که روشن بشه، برات کار انجام بدیم و  
 موهاش رو کاور کنیم. الان موهاش استپ کرده و بهتره که دیگه بیشتر از این به  
 پیگمنت‌های موهاش فشار نیاریم. یه رنگساز شنی-ماسه‌ای خوب می‌دم بچه‌ها  
 روی موهاش بذارن. به رنگ پوستت هم می‌آد. هفته‌ی دیگه که اومدی برای  
 کراتین، خودش اتوماتیک چند درجه روشن‌تر می‌شه. بهتره دیگه روی موهاش

فشار نیاری که برای کراتین هم نتیجه‌ی مطلوب‌تری بگیرم. امروز می‌گم یه ویتامینه آرگان هم روی موهاش بذارن که یه کم از خشکی موهاش کم بشه. پُروپیمان که با مشتری‌ها حرف می‌زدی، دهان‌شان به‌خودی‌خود بسته می‌شد. این مشتری هم همین‌طور بود. من عملاً با این سخنرانی‌ام مشتری‌ها را مجبور کرده بودم علاوه بر لایت، هم کراتین انجام بدهد، هم ویتامینه‌ی مو. ابداً قصد سوءاستفاده نداشتیم و موهایش به هر دوی آن‌ها نیاز داشت. من هم از نیازش بهره‌جسته بودم. لبش را برجید و گفت:

- خیلی زمان نمی‌بره که؟! -

- نه عزیزم.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و رو به دنیا گفتم:

- دنیاجان، یه قهوه برای خانوم بیار، خیلی خسته شدن.

گوشه‌ی لبش با این جمله‌ام رو به بالا جهت گرفت. الی راضی از زبان‌بازی‌ام، سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- خدا خیرت بده. حرف تو گوشش نمی‌رفت.

همان‌طور زمرمه‌وار جوابش را دادم:

- حرف زدن بلد نیستی آخه!

مردمک چشمانش به خنده نشست. گوش‌ی موبایلم توی جیبم روی ویبره رفت. بیرون کشیدم و نگاهش کردم. آذرخش برایم فرستاده بود:

«مریم اونجاست؟»

نه سلامی کرده بود، نه جویای احوال شده بود. مثل خودم فقط رفته بود سر اصل مطلب. فقط برایم جالب بود که چرا توی تلگرام جوابم را نداده یا اینکه اصلاً چرا این‌قدر سریع جوابم را داده بود؟ توقع داشتم در خوش‌بینانه‌ترین حالت، روز بعد جوابم را بدهد. دستم روی صفحه‌کلید به رقص درآمد و نوشتم: «آره.»

به همین اندازه‌ی کوتاه. این‌طوری مجبور می‌شد سؤال بپرسد و یا حرف بزند. اگر چیزی هم نمی‌گفت، اصلاً برایم اهمیتی نداشت. دیگر پی‌اش را

نمی‌گرفتم. هنوز صفحه‌ی گوشی‌ام خاموش نشده بود که دوباره پیامک آمد.  
«خوبه!»

کثافت! تمام‌قد ثابت می‌کرد او هم یک صولت است؛ یک صولت تخس و نجسب. شانه بالا انداختم و دکمه‌ی کنار گوشی موبایلم را فشار دادم و صفحه خاموش شد. به سمت دیگر سالن رفتم و سری به بقیه‌ی کارمندا زدم. ندا با وجود مریم مشفق، معرکه گرفته بود. هم‌زمان که داشت کار می‌کرد، مدام هم سربه سر بقیه می‌گذاشت. از دور برایش چشم و ابرو آمدم تا خودش را جمع کند. همین اندازه کافی بود. می‌دانستم حساب کار دستش می‌آید. به سمت انتهای سالن رفتم و درِ اتاق باران را باز کردم. دستی داخل موهایش کشید و با دیدن من گفت:

- مهکام، از شرکت لورال زنگ زدن، رنگ موها رو شارژ کنن. یه چک چهارده تومنی نوشتم، امضاش کن!

من هم دستی میان موهایم کشیدم و گفتم:

- باشه، بذارش آخر شب امضاش می‌کنم.

باران موهای رهایش را از دور شانه‌اش جمع کرد و سفت باکش دور مچش بست و گفت:

- روانی فرستادید سراغ من؟ می‌شه با عسل حرف زد؟ نزدیک بود خودم و مهکام رو به آتیش بکشه!

با یاد آوری عسل و حماقت صبحش، اعصاب و روانم به هم ریخت؛ هرچند آذرخش و آشنایی‌اش با مریم مشفق و ریتم جواب دادنِ پیام‌هایش به‌اندازه‌ی کافی به هم ریخته بود مرا.

- آبرومون رو صبح بردن!

باران سری به تأسف تکان داد و از پشت میزش بلند شد. دور زد و مقابلم روی صندلی نشست.

- همون دفعه‌ی اول هم که از این‌کارا کرده بود، بهت گفتم ردش کن بره، این شعور نداره. گوش ندادی!

- گفتم شاید آدم شده باشه. نگو نه...

- از اون حرفا بود ها!

این را گفت و پشت بندش چشم و ابرویی آمد. سرم درد گرفته بود از بس فکرهای جورواجور توی سرم بود. دو دستم را روی شقیقه‌ام گذاشتم که باران گفت:

- من دارم می‌رم پایین به عروس‌ها سر بزنم. آزی رفتنی صد بار تأکیدشون کرد!

کف دستم را به سمتش بلند کردم و گفتم:

- بشین خودم می‌رم!

- تو با این سردردت؟

- خودم می‌رم تو. حواست به مریم مشفق باشه، الان این بلاگر هم می‌رسه. بگو سیرداغ پیازداغش رو زیاد کنه.

- هنوز هم خودت نمی‌خوای تو تیزرهای تبلیغاتی باشی؟

نه، نمی‌خواستم. تعارف که نداریم. من اصلاً دوست نداشتم چهره و نام خانوادگی‌ام در صفحات مجازی دست به دست بچرخد؛ هرچند که تا چند روز بعدش، این موضوع به خودی‌خود منتفی می‌شد. چرا که در تولد مهکام، چاره‌ای جز این نبود. مهمانان وی‌آی‌پی زیادی مهمان مهکام بودند و من به ناچار باید به این موضوع تن می‌دادم. بلند شدم و به سمت آسانسور رفتم، سالن مهکام، سالن سوپرلوکسی بود که بابک همایون آن را طراح کرده بود؛ یک سالن سه طبقه که طبقه‌ی اول آن از دو طبقه بعدی مجزا بود و فقط با آسانسور می‌شد به آن تردد کرد. آسانسور درست پشت اتاق مدیریت داخلی و مالی سالن باز می‌شد. دو طبقه‌ی دوم و سوم از داخل به هم با راه‌پله‌های مارپیچی وصل شده بودند. اتاق مدیریت طبقه سوم بود. از پایین به بالا، طبقه‌ی اول مخصوص عروس و میکاپ و شینیون بود. طبقه‌ی وسط، خدمات لایت و کوپ و خدمات ناخن ارائه می‌شد. طبقه‌ی سوم مخصوص اکستنشن و سایر خدمات سالن بود؛ البته که در انتهای طبقه‌ی سوم، یک سوئیت جمع‌وجور هم بود که خودم در آن ساکن

بودم. خودم از وقتی که...

همیشه یادآوری خیلی از خاطرات تیر خلاص می شد به آرامش ذهنی ام. با سری پُردرد به سمت آسانسور رفتم و داخل شدم. شاسی طبقه ی یک را فشار دادم. همه اش یک طبقه بود، اما این اتاقک به اندازه ی یک طبقه تنهایی های مرا هر روز شاهد بود. توی آینه به خودم، به مهکام صولت لبخند زدم. ظاهر این لبخند شیک و تروتمیز بود، درست مثل خودم. در باز شد. تنهایی تمام شد و من به هیاهوی مهکام پرت شدم. موسیقی توی سالن، صدایش کم بود، اما ریتمش شاد. به صورت پرسنل لبخند پاشیدم و سراغ عروس ها رفتم. همه چیز مرتب بود. همه ی مشتری ها راضی از خدمات ارائه شده شان بودند. لذت وصف ناشدنی حاصل از رضایت مشتری ها هم نتوانست سردردم را کم کند. سردردهای من ریشه در یک کلمه داشت؛ مشاطه! باید با لیلی، مسئول میکاپ، صحبت می کردم. یک روز قبل از تولد مهکام، سالن مهمانان زیادی داشت. اکران خصوصی فیلم نیمه ی پنهان بود و تمام بازیگرانش مهمان مهکام بودند. لیلی را صدا زدم و مخاطب قرار دادم.

- لیلی جان، عزیزم واسه دو روز دیگه خیلی اینجا رو شلوغ نکن. می خوام خدمات سالن مختص مهمون هاش باشه.

شکلاتی توی دستش بود. رویه ی نایلونی شکلات را کنار زد و رو به من

گفت:

- اوکی. خیالت راحت. حواسم جمعه.

شکلات را توی دهانش فروبرد. عادت داشت. هنگام کار آن قدر محو کار می شد که یادش می رفت بدنش نیاز مبرمی به غذا دارد. همه ی تمرکزش روی کار بود و الحق که بهترین خودش هم بود. بهترینی که اگرچه برای من داشتنش گران تمام شده بود، اما کارآمد بود. ولع شکلات خوردنش به قدری بود که تشر

زدم:

- باز تو ناهار نخوردی؟

لاقید شانه ای بالا انداخت.



- بی خیال بابا!  
اخم کردم.  
- فتوسنتز می‌کنی، به ما هم بگو!  
با صدا خندید.  
- به خدا آرشک هم همین رو می‌گه.  
شوهرش را می‌گفت. تازه عروس بود و این آشپزی نکردنش، داد شوهرش را  
درآورده بود. با کنایه گفتم:  
- خب راست می‌گه. مگه با گیاه ازدواج کرده؟ نگاه به خودت نکن. اون  
احتیاج به غذا داره.  
تای ابرویی بالا داد و چشمانش را باریک کرد. ژست بدجنسی گرفت و  
گفت:  
- آی دلم می‌خواد تو شوهر کنی، ببینم روزی سه وعده سرگاز می‌مونی یا  
نه؟!  
لپش را کشیدم و گفتم:  
- جوجو، من مثل تو نیستم. من زن آشپز می‌شم.  
چشمانش گرد شد و باز هم با صدا خندید و من ادامه دادم:  
- والا به خدا. چه ایرادی داره؟ من کار می‌کنم، پول درمی‌آرم، اونم آشپزی  
کنه!  
موهایش را طوری محکم باکش بالای سرش بسته بود که احساس کشیدگی  
پوست شقیقه‌هایش به من هم سرایت می‌کرد. دست برد موهایش را شل کرد و  
گفت:  
- مهکام، جون اون شوهر آشپزت واسه روز جشن نمونی دقیقه نود بیای!  
سرم شلوغ می‌شه.  
- من میکاپ نمی‌خوام. خودم اندازه‌ی خودم بلدم. تو به کارت برس.  
طبق عادت همیشه‌اش که وقتی حرص می‌خورد کلمات را با تحکم و توأم با  
طنز خاص کلامی ادا می‌کرد، جوابم را داد:

- تو هنرمند، تو طراح، تو گرافیسیت، تو گریمور، تو همه چی تموم. میکاپ روز جشن، با مننه. می خوام بندازمت به بابک همایون، بری از شرت راحت شیم. بابک همایون طراح مطرح و به نامی بود؛ طراحی که خودش به تنهایی برند به حساب می آمد. هر جا که طراحی ویژه ای داشت، قطع به یقین ردپایی از بابک همایون در آن دیده می شد. با همه ی این ها ارادت ویژه ای هم به من داشت. طفلک خبر نداشت من فاتحه ی این تیپ ارادت ها را سال ها قبل خوانده بودم؛ همان سال هایی که مهکام بابا بودم. ویره ی موبایلم نگذاشت روده درازی ام با لیلی فرجام داشته باشد. نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم. باز هم پیامک بود؛ یک پیامک با یک دنیا خاطره. جرئت باز کردنش را نداشتم. چند ثانیه به گوشی توی دستم خیره شدم. چند ثانیه بیشتر از هروقتی... شاید چند ثانیه به اندازه ی تمام دوران کودکی ام. می شود چند ثانیه باشد، اما به اندازه ی چند سال تو را پرت کند به عقب؟ به سال هایی که تو در آن تمامت را جا گذاشته باشی؟

یک پیامک ساده بود، اما با من معامله ی پیچیده ای کرد.

«موفق باشی. متأسفانه نمی تونم پیام.»

چرا ما صولت ها عادت به سلام و احوالپرسی نداشتیم؟ چرا فکر نمی کردیم شاید طرف مقابل مان منتظر است حالش را بپرسیم تا او خروار خروار دلتنگی خرج مان کند؟ چرا ما صولت ها صاف می رفتیم سر اصل مطلب؟ این چه اخلاق گندی بود که همه ی ما داشتیم؟

نفسی عمیق کشیدم. می دانستم نمی آید. می دانستم من با او سال ها فاصله دارم، اما باز دلم را خوش کرده بودم که شاید این بار بیاید، این بار که حتی رسانه ها هم می آمدند. این بار که من کارآفرین برتر شده بودم. این بار که مهکام دیگر یک دختر تودار و گوشه گیر نبود. مهکام لعل شده بود و می درخشید. چرا دلخوش بودم که می آید؟ اصلاً مگر او چند بار در زندگی ام آمده بود؟ صفحه ی گوشی را خاموش کردم و باز نفسی عمیق کشیدم. من به این نفس هایی که شبیه آه بود، نیاز داشتم. دنیا لباس پوشیده مقابلم ظاهر شد و گفت:

- مهکام جون، من دیگه باید برم. می دونم امروز سرتون شلوغ، ولی واقعاً

نمی‌تونم بمونم. درد دندون کلافه‌م کرده.

دنیا حرف می‌زد، لب‌هایش تکان می‌خورد، صداهایی هم می‌آمد، من اما نمی‌شنیدم. من در همان صفحه‌ی خاموش‌گوشی جا مانده بودم. چند ساعت گذشت. هوا تاریک شد. مهمان‌ها و مشتری‌ها، کارمندها، یک‌به‌یک رفتند. برق‌های سالن خاموش شد، من اما در همان صفحه‌ی خاموش‌گوشی‌ام باقی مانده بودم. به پیله‌ی تنهایی‌ام خزیده بودم، به سوئیت که خیلی شیک بود، خیلی تمیز بود. تخت خواب تمام‌راشم، گوشه‌ی اتاق خواب کوچکم خودش را به رخ می‌کشید. ست قهوه‌ای خوش‌رنگ فرانسوی، میز آرایش و تحریرم را تشکیل می‌داد. پرده‌های حریر شیری‌رنگی که پنجره‌ی بزرگ سوئیت کوچکم را پوشانده بود، لوستر نقره‌ای مدرنی که شاخه‌هایش درهم تنیده بود، مبل شومیز و کرم‌رنگی گوشه‌ی سالن، تنها افتاده بود، درست مثل تنهایی من. همه‌چیز آنجا خوب بود، حتی آشپزخانه‌ی جزیره‌ای کوچکی که دست راست سالن بود. همه‌چیز به شدت چشم‌گیر بود، اما چرا آنجا شبیه خانه نبود؟ من خانه‌ام را کجا گم کرده بودم؟

ساعت هشت شب بود. برای یک روز پرکار، هنوز سر شب محسوب می‌شد. آن هم وقتی هوای ملس شهریورماه را استنشاق می‌کردی. همه‌چیز خوب بود، به جز من. هیچ‌کس از پرسنل و مهمان‌هایم نمی‌دانستند تولد من با مهکام یکی است. همه فکر می‌کردند متولد مهرماه‌ام، اما دروغ گفته بودم. تولد من و مهکام در یک روز بود؛ روزی که او می‌دانست و به رویم نمی‌آورد. باز هم نفس عمیق کشیدم. این نفس‌های عمیق عادت‌م شده بود. چشم‌بندم را روی چشمانم گذاشتم. به درک که سر شب بود. به خواب نیاز داشتم، به خوابی که بخوابم و یادم برود او تولدم را تبریک نگفت.

چشمانم گرم نمی‌شد. خودم را به آغوش کشیدم و زمزمه کردم:

«سیمین بری گل‌پیکری آری

از ماه و گل زیباتری آری

همچون پری افسون‌گری آری

دیوانه‌ی رویت منم

چه خواهی دگر از من؟»

زمزمه می‌کردم و چشمانم بی‌محابا از زیر چشم‌بند می‌بارید، چشمانی که انتظار خسته‌شان کرده بود. صدای ویبره‌ی گوشی‌ام باز خط زد تنهایی‌های کشنده‌ام را.

«مهکام، چک رو یادت رفت امضا کنی. من گذاشتمش توی کارتابل. برو

ببین سر جاشه یا نه؟ اضطراب گرفتم.»

گوشی را پرت کردم و باز زمزمه کردم:

«مهکام من، گل‌دختری آری

از ماه و گل زیباتری آری

دیوانه‌ی رویت منم

نداری خبر از من»

این بار صدای زنگ موبایلم بلند شد. آیکون سبز را فشار دادم و بغضم را بلعیدم.

- مهکام، اگه نمی‌ری پایین، برگردم؟! کنار چک، یه چک رم‌زدار پنجاه میلیونی واسه بابک همایونه. دارم دیوونه می‌شم. تا صبح نمی‌تونم صبر کنم. می‌ری یا پیام؟

- می‌رم!

گوشی را توی جیب شلوارم چپاندم و پله‌ها را آرام‌آرام پایین رفتم. نور کم‌رنگی مثل نور روشن خاموش شدن موبایل، میان آن‌همه تاریکی، چشمم را زد. توجهی نکردم و به سمت اتاق باران رفتم. کلید برق را زدم، کارتابل را برداشتم و دنبال چک گشتم. هر دو چک آنجا بود. به باران پیامک دادم:

«دو تاش هم سر جاشه. شانس آوردی.»

چک‌ها را توی گاوصندوق گذاشتم و برق را خاموش کردم. این بار شدت نور بیشتر شد. سرم را چرخاندم. درون اتاق اسموکینگ، نور با قدرت بیشتری خودش را به تاریکی تحمیل می‌کرد. در را باز کردم. روی میز، موبایلی داشت

مدام و بی وقفه می لرزید، مثل لرزش قلب من بعد از دیدن آن صحنه...

\*\*\*\*\*

بند چرمی ساعتش را از دور دستش باز کرد و پرتش کرد روی میز. دو دستش را توی موهایش فرو کرد و با همه‌ی وجودش غرید:  
- ته و توت رو درمی آرم عوضی!

آن قدر با قدرت موهایش را به عقب می کشید که انگار می کردی تارتار موهایش را به مبارزه می طلبید. تمام برنامه‌هایش به هم ریخته بود. دو سال از عمرش را گذاشته بود تا به اینجا رسیده بود؛ حالا سر بزنگاه، همه چیز به هم ریخته و دستش مانده بود در پوست گردو. آخرین برگ برنده‌اش، امروز برگ آسی برایش رو کرد که شوکه شده بود. دو سال بود که مثل کروکودیل کمین کرده بود تا طعمه‌اش را تمام و کمال ببلعد. از طعمه‌های نصفه و نیمه خوشش نمی آمد. از هیچ چیز نصفه و نیمه‌ای خوشش نمی آمد. یا کاری را شروع نمی کرد، یا وقتی که شروع می کرد، به هر قیمتی هم که شده، تمامش می کرد. حالا درست زمانی که در یک سانتی طعمه‌اش بود، غافل گیر شده بود. او یک گاندوی صبور بود. برای طعمه‌اش آن قدر صبر می کرد که به رنگ محیط درمی آمد. دو سال بود که به رنگ محیط درآمدی بود، اما درست سر بزنگاه دستش خالی مانده و گرنش کرده بود، درست مثل یک گاندوی زخمی.

لیوان آب سردی را سر کشید و دست از مخاصمه با موهایش برداشت و به پاکت سیگارش چنگی زد. گام بلندی به سمت تراس برداشت و درش را به ضرب کوبید. یک نخ سیگار آتش زد و زیر لب گفت:

- یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک...  
به سیاهی شب زل زده بود و به طعمه‌ی جدیدش فکر می کرد. رنگ و بوی طعمه‌اش عجیب و سوسه‌انگیز بود. از آن‌هایی که ذائقه‌اش را تحریک می کرد و صبرش را زایل. سیگار در دست راستش بود و با همان دست محکم روی حصار سنگی تراس کوبید و زمزمه کرد:  
- می جوئمت.

جویدن از خواص گاندو نبود. گاندو طعمه‌اش را می‌بلعید. این طعمه او را برای جویدن و سوسه کرده بود.  
موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و شماره‌ی علی را گرفت.  
هنوز کامل بوق نخورده بود که صدای دورگه‌ی علی توی گوشش پیچید.  
- بابا، تو جغدی شب‌کشیک می‌دی. ما مثل تو نیستیم. نمی‌گی یه وقت طرف رو کاره؟

- بی‌ناموسم اگه به گُهِ خوردن نندازمش!  
- انقدر از ناموست مایه نذار، رگ گردن مون جر خورد...  
میان کلامش پرید. محکم و برنده گفت:  
- خفه شو!  
علی صدایی صاف کرد و گفت:  
- زنگ زدی فحش بدی؟ بده، می‌خوام برم بخوابم.  
- چه جوری خوابت می‌بره؟  
- می‌بره دیگه. به تو چه شبگرد؟!  
- توی یه سانتیش بودم.  
علی زد به لودگی.  
- دیگه!  
- گوساله، می‌گم دو سال دنبالش دویدم، تو یه ثانیه پرید. این عنتر افتاد تو دامنم.

- دامن می‌پوشی؟ از وقت ختنه‌ت گذشته پسر خوب!  
- یه ختنه‌سورونی بگیرم، انگشت به‌دهن بمونه.  
- شانس هم داری والا. به تور ما ملخ می‌خوره، واسه تو شاه‌ماهی افتاده!  
خشی به صدایش داد.  
- بگیر بکپ. تو آدمی به تو زنگ زدم؟ این عنتر کجاش شاه‌ماهی؟  
- خاک تو سر کج سلیقه‌ت. کجاش عنتره؟ بابا طرف باقلواست. جون می‌ده با چای بزنی تورگ!

- رگت نترکه یه وقت!؟

- اووو پس... رگ تو نمی ترکه؟ عنتر بود که! چی شد؟

- مادرش رو می...

- هوی، یابو! مادرش رو چی کار داری؟ خودش رو بچسب!

مادرش که سهل بود، با تک تک خانواده اش کار داشت اگر آنی نمی شد که او

می خواست. هوفی کشید و عصبی غرید:

- از امشب تک تک شبها رو بشمر و ببین من چطور صبوری می کنم برای

بلعیدنش...

صدای خنده ی توأم با تحسین علی گوشش را پر کرد.

- می دونی عاشق چیتیم؟ اینکه از الان دارم تغییر رنگت رو حس می کنم...

وقتی هم رنگ محیط می شی، من نمی توئم بشناسمت، چه برسه به یکی دیگه!

- بشمر!

گوشی را قطع کرد و همه جان چشم شد و به شب تیره، خیره. او شکارچی

شب بود. چشمانش مادون قرمزی بود که وادارش می کرد با چشم بسته شکار را

به دام بکشد. دست دراز کرد و تیری از تیرهای دارتش برداشت. چشم بست و

محکم گفت:

- خوش اومدی به برکه، آهوی خوش خط و خال.

نفسش را بیرون فرستاد و سر برگرداند و با چشمان بسته اولین تیر را

به سمت سیبل مقابلهش پرت کرد.

- یک...

چشمانش را باز کرد. تیر درست وسط پیشانی اش خورده بود.

لبخند روی لبش مثل این بود که مایع گرم و شیرینی را به تمام شریانهای

حیاتی اش پمپاژ کنند. جان دوباره ای گرفته بود، آن قدر که به جای دو سال،

سالها چفت این طعمه بنشینند و صبوری کند تا به وقتش دندانهایش را تا عمق

جانش فرو کند. قدمی به جلو برداشت. دست دراز کرد و سیبل را از روی دیوار

مقابلهش برداشت. باید جایش را عوض می کرد. باید آن را می برد جایی که

همیشه در تیررسش باشد و همیشه و همه جا جلوی نگاهش و ذره‌ای از او غافل نشود.

به داخل سالن برگشت. تابلوی نقاشی رنگ روغنی را که روی دیوار مقابلش بود، برداشت و سیبل را جایگزینش کرد. سرش را نزدیک برد و توی چشم‌هایش خیره شد. چشمانش رد باریکی گرفت. داشت از توی عکس براندازش می‌کرد. چشمان درشت فیهوهای خوش‌لغابی داشت. از توی عکس هم داشت دلبری می‌کرد. سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- کام‌آن پیبی!

لبخند روی لبش شاخ‌وبرگ گرفت و کل صورتش را فتح کرد. از این طعمه خوشش آمده بود.

دمرافتاده بود روی تخت و گرمی تنش را با سردی ملافه‌ی روی تخت بُر زده بود. صدای زنگ بیداری گوش‌اش بلند شد. دست دراز کرد و از روی پاتختی برداشتش و شاسی کنارگوشی را پایین کشید. پره‌های اسپلیت را طوری جهت داده بود که بادش، صاف روی تن لختش فرود می‌آمد. گرمایی بود و شهریورکه هیچ، آذر هم برایش فصل گرمی به حساب می‌آمد. چند دقیقه بیشتر توی تخت ماند. تمام چند روز قبلش را مشغول به دست آوردن اطلاعات از طرف مقابلش بود و نقشه کشیده و مسیرهای احتمالی را بررسی کرده بود. آن روز، روز مهمی بود. باید اولین پلانش را پیاده می‌کرد. صدای ویبره‌ی گوش‌اش بلند شد و گوش‌اش به طرز خنده‌داری روی میز راه گرفت. بی توجه به تماس‌گیرنده، به حرکت ماری گوش‌اش خیره شد. به شیوه‌ی شکار مار فکر کرد. نرم و آرام به طعمه نزدیک می‌شد و در یک حرکت آن را می‌بلعید. آن قدر به گوش‌اش و حرکتش روی میز نگاه کرد که گوش‌اش خاموش شد. در یک حرکت خیز برداشت و از روی تخت بلند شد. بلافاصله خودش را توی حمام انداخت و دوش گرفت. قطرات آب روی بازوان پهن و عضلات بدنش به رقص درآمد و خستگی چندروزه‌اش را با خودش شست و برد. تن‌پوش حوله‌ای‌اش را دور خودش پیچید و به سمت آشپزخانه‌ی کوچکش راه افتاد. هم‌زمان نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت و



با دیدن اینکه مادرش دوباره تماس گرفته، دستی پس سرش کشید و هوف کرد. انگشتش روی آیکون سبز نشست و شماره‌ی مادرش را گرفت. هم‌زمان چای‌سازش را روشن کرد و لیوانی شیر توی ماکروفر گذاشت؛ عادت داشت حتماً صبحش را با شیر آغاز کند. وقتی داشت از جواب دادن مادرش ناامید می‌شد، صدای سرزنده‌ی مادرش، جانی دوباره به او داد.

- سلام مادر. پارسال دوست، امسال آشنا!

- سلام مادر من. خوبی شما؟

لحن مادرش برخلاف انرژی زیادی که از آن ساطع می‌شد، سرشار از گله بود.

- چاره‌ی دیگه‌ای هم هست؟

- چته نوکرتم؟

- من کی نوکر خواستم؟

- حق با شماست حاج‌خانوم!

- حق با من بود که نمی‌زدی دختر مردم رو نمی‌ترکوندی!

خنده‌ای شیطنت‌آمیز کرد و رو به مادرش گفت:

- دختره دوتای موهای سر من و شما دوست‌پسر داشت. براش ترکوندن من

که خیالی نبود!

- حالا هرکاره بود و هرکاره هست، خوب نیست پشت سرش بد بگی. او مد

به من گفت از پسرت خوشم اومده، می‌شه محترمانه درخواستم رو بگم؟ منم

رو مردونگیت حساب کردم، گفتم بیاد ببیندت. نگفتم بیاد تو جوری بزنی تو

برجکش که نتونه سرپا بشه!

- الان نگران اونی شما؟

- نه مادر. نگران اون نیستم، اما نگران بچه‌ی خودم، چرا! مهران، واقعاً

نمی‌خواهی زن بگیری؟ داره دیر می‌شه ها!

خنده‌ای سرخوشانه سر داد و لیوان شیرش را از ماکروفر بیرون کشید و

محکم توی دستش نگه داشت. سرکه چرخاند، نگاهش میخ سیبل مقابلش شد.

تصویر جدیدی که چند روز روی سیبل قرار گرفته بود، تمام تمرکزش را به هم

می‌زد. عضلات صورتش بی‌اراده مشت شد و تنشش یک مبارزه‌ی تن‌به‌تن را طلب کرد.

- الان من آگه بخوام هم نمی‌تونم زن بگیرم.

مادرش میان کلامش وارد شد و اجازه‌ی سخنرانی را از او گرفت.

- دو سال پیش گفتی یه پروژست، تمومش کنم، کت بسته اومدم در خدمتت و هرکی رو بگی، چشم بسته می‌گم چشم. دو سال گذشته و تو هنوز سر خونه‌ی اولتی. نگران زخم معده‌ت باشم، نگران جای خوابت باشم یا نگران تنت که داره عادت می‌کنه به...

- استغفرالله حاج خانوم!

- حاج خانوم که می‌گی، فکر می‌کنم صد سالمه!

- او بیبی! چی دوست داری صدات کنم؟

- بیبی و کوفت... مامان بگی، چیزیت نمی‌شه.

- مامان، تو رو خدا بی‌خیال. سر صبح زنگ زدی صدات می‌خنده، اما یه خروارگله می‌ریزی تو سرم. دختره گفت من ازت خوشم می‌آد، منم بهش گفتم دقیقاً برعکس من. گفت امیدوارم بتونم نظرت رو عوض کنم، منم گفتم دقیقاً عین من. این‌ها عصبانیت نداره که! خب بابا پلنگ نبود، یوزپلنگ بود، یوزها! یوز... می‌خوای گاندو طعمه‌ی یوز بشه؟

مادرش این بار به طنز میان کلامش خندید و گفت:

- می‌خوام گاندو اهلی بشه!

چینی به بینی انداخت و تلخ گفت:

- گاندو توی برکه گاندوئه مامان.

تلخی کلامش به قلب مادرش نفوذ کرد و مادرانه جوابش را داد.

- من پسر رو می‌خوام.

- نوکرتم، پسر رو می‌خوای، چرا به صحرای کربلا می‌زنی؟ بگو بیا، من با سرمی‌آم. نگو زن بگیر. این دختر، اون دختر رو برام ردیف نکن. من آگه بخوام زن بگیرم، یکیش رو می‌گیرم که اول به دل تو بشینه. نترس، از یوزپلنگ‌ها خوشم

نمی‌آد... این طوری که می‌گی، غلاف می‌کنم مامان. دیگه مارمولک هم نیستم،  
چه برسه به گاندو!

نفسش بند آمده بود. جرعه‌های از شیرِ توی دستش را توی دهانش ریخت و  
به زحمت بلعیدش. مادرش مکث کرده بود و سکوتش داشت آزارش می‌داد. هزار  
بار شنیده بود که آرزو دارد او را در لباس دامادی ببیند؛ آرزویی که برای او داشت  
به محال تبدیل می‌شد.

- برام دعا کن!

- گاهی فکر می‌کنم پسر من نیستی.

عصبی شده بود. نفسش را یک دور دیگه فروبرد و بیرون فرستاد.

- سعی می‌کنم پسرت باشم.

- برات دعا می‌کنم.

- نوکرتم.

تماسش را قطع کرد. لیوان شیر را محکم روی میز کوبید و تیر دیگری را به  
دست گرفت. چشمانش را بست و محکم به سمت سیبل پرتاب کرد. چشمانش  
را باز کرد و تیر توی چشمانش نشسته بود؛ همان چشمان خوش‌رنگ و لعابش.  
چشمانش را باریک کرد و گفت:

- دو!

به سرعت آماده شد و مقابل آینه ایستاد و خودش را در عطر تلخ و تندش  
غرق کرد. بند ساعت چرمش را دور دستش پیچید و رو به آینه چشمکی زد و  
گفت:

- بریم واسه یه زنگ تفریح توپ.

ساعتی بعد، ترمز دستی ماشینش را کشید و به سردر مقابلش خیره شد.  
تابلوی تمام‌مشکی که رویش طرح یک ماه کامل بود و بی‌هیچ توضیحی نوشته  
شده بود مه‌کام.

لبخندی زد و به دسته گل کنارش روی صندلی خیره شد؛ دسته‌گلی از رزهای  
سرخ و سفید که به صورت نامنظم اما دل‌فریبی، کنار هم چیده شده بودند. از

ماشین پیاده شد. دسته گلش را به دست گرفت و با گام‌های بلند به سمت هدفش حرکت کرد. هر قدمی که برمی‌داشت، رنگش عوض می‌شد. از تیرگی به سرخی و سپس سفیدی رسید و درگام آخر، تمام رنگ‌ها دور عکس را طی کرد و تیرگی تمام وجودش را فراگرفت. سالن پر بود از مهمان‌ها و مدعوین زیادی. اکثر مهمان‌ها خانم بودند، اما چند نفر آقا هم به چشم می‌خورد. اکثر هنرپیشه‌های سینمایی به چشمش آشنا بودند. دسته گل‌های بزرگ و قدی، تمام راهروی ورودی را پر کرده بودند. روی هر دسته گل، نامی نوشته شده بود. همان طور که آرام قدم می‌زد، اسم اکثر فرستنده‌ها را به خاطر می‌سپرد. یک نام آن میان بسیار برایش آشنا بود؛ مهبد صولت. همان طور بی تفاوت به مسیرش ادامه داد و وانمود کرد خیلی هم این محیط برایش ناآشنا نیست. زنی زیبارو مقابلش ایستاد و گفت:

- خانوم صولت الان می‌رسن خدمت تون!

دسته گل را به دستش داد و سرش را به نشانه‌ی تشکر کوتاه به سمت پایین خم کرد و چیزی نگفت. دوست داشت بیشتر بشنود. آن قدر بشنود و بشنود تا برسد به آن چیزی که می‌خواهد. به سمت میزهای گردی که وسط سالن تعبیه شده بود، رفت و پشت یک میز ایستاد و نگاهش دورتادور سالن را شکار کرد. همه چیز برایش تازه بود، حتی پله‌های طلایی رنگ سالن. مرد خوش پوش و خوش مشربی کنارش ایستاده بود، با قد بلند؛ نه به بلندی قد او، اما بلند و اندامی وزیده. کت کرم رنگ چهارخانه پوشیده بود و شلوار کتان کرم رنگ به رنگ زمینه‌ی کتش تنش بود. لبخند به صورتش پاشید و پرسید:

- از دوستان خانوم صولت هستید؟

- بله.

کوتاه جوابش را داد، اما مرد متوجه نگاه کنکاش‌گرش به اطراف شد و گفت:

- سالن چشم‌گیریه. هرکسی می‌بینه، در درجه‌ی اول محو سالن می‌شه.

- همین طوره!

می‌خواست با تأیید مرد، او را به حرف زدن وادار کند و اطلاعات بیشتری

بگیرد. مرد که انگار از تأیید شدن خوشش آمده بود، ادامه داد:

- برای طراحی‌ش زمان زیادی صرف کردم، اما به رضایت مهکام می‌ارزید.

تای ابرویی بالا داد و پرسید:

- پس شما طراحی‌ش هستید؟

مرد انگار که بخواهد بیشتر خودش را به چشم بیاورد، گفت:

- بابک همایون هستم. سالن مهکام حاصل زحمات گروه کاری بنده‌ست. خودش را به تفضیل معرفی کرده بود و این برایش یک پوئن مثبت بود. یک نفر دیگر به لیست سیاهش اضافه می‌شد، آن هم «بابک همایون» بود. دستش را به سمت مرد دراز کرد و گفت:

- مهران جم هستم. خوش‌وقتم از آشنایی تون.

دست بابک که توی دستانش قرار گرفت، صدای نرم و دلکشی که با ناز حرف می‌زد، لاله‌ی گوشش را نوازش داد. نمی‌دید چهره‌اش را، اما صدایش داشت دلش را تاب می‌داد.

- دنیاجان، گفتی یه آقایی این دسته‌گل رو آوردن؟

- بله خانوم. پیش آقای همایون هستن.

- مرسی عزیزم.

چقدر صدایش ناز داشت، چقدر دوست داشت برگردد توی چشمانش نگاه کند و ببیند که چشمانش اشتباه دیده، اما وقتی برگشت، یک جفت چشم خوش‌لعب مقابل چشمانش جان‌گرفت و صدای نرمی ذائقه‌اش را تحریک کرد.

- سلام. خیلی خوش اومدید.

زبان‌ش بیکار نماند. بُرنده، اما محترم گفت:

- سلام. متشکرم.

خودش را معرفی نکرد و این دخترک را کمی گیج می‌کرد. دخترک چشمش را باریک و متفکرانه نگاهش کرد و آرام پرسید:

- ببخشید، من شما رو می‌شناسم؟

لبش به آرامی به سمت بالا جهید و توی چشمان دخترک لبخند نرمی

ریخت. دستش را دراز کرد و گفت:

- مهران جم هستم.

مهکام نگاهش بین دست درازشده‌ی او و چشمان بابک همایون به رقص درآمد. لاجرم دستش را میان دستان او گذاشت و باز به آرامی گفت:

- نشناختم تون.

همان برخورد کوتاهی که با دست دخترک داشت، باعث شد بفهمد بدون تردید، او تب دارد. مهکام به سرعت دستش را از دست او بیرون کشید که مهران آرام کنار گوشش پیچ زد:

- حالا فرصت هست. از این به بعد می شناسی.

فعل جمله‌اش مفرد ادا شده بود و این مهکام را مردد می‌کرد که شاید او را قبلاً جایی دیده باشد. ترس در جان مهکام نشسته بود و نمی‌توانست بیشتر کنار این مرد بماند. لبخند زد و گفت:

- در هر صورت خیلی خوش اومدید. از خودتون پذیرایی کنید. من خدمت تون می‌رسم.

- حتماً.

لب‌های سرخ و دانه‌اناری دختر توی چشمانش بود و به سرش می‌زد همین الان او را ببرد به کناری و از شر این رنگ رژ خلاصش کند، البته به روش خودش...

مهکام داشت با بابک همایون صحبت می‌کرد. تک‌تک واژه‌ها را به خاطر می‌سپرد، اما حرکت لب‌های دخترک، عجیب روی اعصابش راه می‌رفت.

مهکام متوجه توجه خاص او شده بود. او هم تمرکزش را از دست داده بود و نمی‌دانست دارد به بابک همایون چه می‌گوید. این دستپاچگی‌اش از چشمان مهران پنهان نماند و او هم با بدجنسی تمام نگاهش را بیشتر و بیشتر معطوف لب‌های مهکام کرد. آن قدر نگاهش کش آمد که مهکام کنترلش را از دست داد و لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد، البته فقط لحظه‌ای کوتاه. مهران نه خنده بر لب داشت، نه اخم. چهره‌اش در یک حالت کاملاً خنثی قرار داشت. در همان حال

گامی به سمت مهکام برداشت و نزدیک شد. طوری راه می‌رفت که احساس می‌کردی مقصد اصلی‌اش رد شدن از روی مهکام است. مقصدی که خیلی هم بدش نمی‌آمد این باشد. مماس شانه‌ی مهکام ایستاد. مهکام سرش را کوتاه به سمت او برگرداند. در نی‌نی نگاهش، نگرانی موج می‌زد؛ نگرانی‌ای که مهران به خوبی بر آن شناخت داشت. مهران گام بعدی را برداشت و مهکام را رد کرد. حتی سر نچرخاند ببیندش. دو قدم دور شد و یکهو ایستاد و برگشت به سمت مهکام و بی‌توجه به اینکه مهکام همچنان داشت با بابک حرف می‌زد، او را مخاطب قرار داد و گفت:

- خانوم صولت؟! -

مهکام به سمتش چرخید و از بابک عذرخواهی کرد. لب‌هایش، لب‌های سرخ دانه‌اناری‌اش نوبرانه‌ی یلدا می‌شد برای گاندو، اگر آنچه او می‌خواست، نمی‌شد. از فکر کردن به این موضوع لذتی سرشار وجودش را پرکرد. مهکام قدمی به او نزدیک شد و مؤدبانه پرسید:

- با من کاری داشتید؟ -

- تب داری؟ -

مهکام یکه خورد. دستش آرام لرزید. دو دستش را توی هم قلاب کرد تا لرزش دستش هویدا نشود. نفسی عمیق کشید و محکم گفت:

- متوجه منظورتون نمی‌شم آقای جم.

- چشمات با همه تلاشی که کردی، خیلی سرخه. دستت هم گرم بود. گرم نه، داغ بود. مطمئنی دکتر لازم نداری؟

دکتر! این واژه چقدر مهکام را آزار می‌داد. لبش را به دندان کشید و گردنش را به سمت سرشانه خم کرد. می‌خواست از زاویه‌ی دیگر، این مرد را ببیند؛ شاید یادش بیاید قبلاً او را دیده یا نه. هرچه به ذهنش فشار آورد، چیزی یادش نیامد. لب زیرینش همچنان میان دندانش گیر کرده بود. ناگزیر لب برچید و گفت:

- آقای جم، یادم نمی‌آد قبلاً باهاتون آشنا شده باشم.

مهران باز سرش را نزدیک گوش او آورد و گفت:

- آشنا می شیم بیبی. نگران نباش.

سرش را پس کشید و گفت:

- من تمایلی به آشنایی با کسی ندارم.

کشی به صدایش داد و گفت:

- تمایل پیدا می کنی. نگران نباش، زوده!

مهکام دیگر داشت صبرش را از دست می داد، اما حضور مهمانان به خصوص کسانی که می دانست منتظر سوژه‌ای از او هستند که از فردایش او را ملعبه‌ی صفحات مجازی کنند و عکسش سوژه‌ی داغی بین آدمین‌های مجازی باشد، مانع از برخورد قاطعش با این موجود ناشناخته می شد. دستی روی موهای رها از شانهاش کشید و شال نازکش را کمی مرتب کرد و ادامه داد:

- من مهمون‌های زیادی دارم.

لزومی به توضیح بیشتر ندید و فاصله گرفت، اما صدایی از پشت سر، معادلاتش را به هم ریخت.

- دکتر مهکام صولت، یه پروپرانول بخور، واسه تپش قلب و لرزش دستت خوبه.

«دکتر مهکام صولت». سال‌ها بود کسی او را با این نام نخوانده بود. سال‌ها بود کسی به او یادآوری نکرده بود که او دانشجوی انصرافی رشته‌ی پزشکی است، آن هم وقتی که فقط سه ترم از تحصیلش باقی مانده بود. پاشنه‌آشیل مهکام کشیده شده بود و یک نفر در یکی از مهم‌ترین روزهای زندگی‌اش دست گذاشته بود روی حساس‌ترین بخش زندگی‌اش. سر چرخاند و توی چشمان مرد مقابلش خیره شد و قاطعانه گفت:

- من پزشک نیستم آقا. تمایلی هم برای آشنایی با هیچ‌کسی ندارم. همین الان از سالن من برید بیرون لطفاً.

خنده‌ای شیطنت بار روی لب‌های مهران شکل گرفت؛ خنده‌ای که داشت مهکام را از نقطه‌ی انفجار می‌گذراند.

- برم تو سوئیتت یعنی؟



مهکام دندان‌هایش را به هم فشرد و از زیر دندان‌های کلیدشده‌اش گفت:

- آقای جم، لطفاً همین الان سالن رو ترک کنید!

مهران سرش را به گوش مهکام نزدیک کرد و گفت:

- خشن.

مهکام عصبی گامی به عقب برداشت و ترجیح داد با این مرد که آمده بود تا او را به هم بریزد و برود، بیش از این دهان‌به‌دهان نگذارد که مهران از پشت سر گفت:

- من خیلی صبورم، اما رزلبت داشت صبرم رو تموم می‌کرد.

مهکام این بار چرخید و سعی کرد آرامش از دست‌رفته‌اش را بازیابد و با آرامش حرفش را بگوید.

- فکر می‌کردم تو هزاره‌ی سومیم و دوره‌ی این‌طور مزاحمت‌ها منسوخ شده، اما شما به من ثابت کردید هنوز هم آدم‌های چپ پیدا می‌شن.

- حالا که جنتلمن دوست داری، فردا خدمت آقای دکتر می‌رسم برای خواستگاری رسمی.

مهکام واقعاً عصبی شده بود، اما خنده‌اش هم گرفته بود. به آرامی زبان روی لبش کشید و گفت:

- تظاهر به چیزی که نیستید، نکنید؛ چون بهتون نمی‌آد. یه سری چیزا ذاتیه! مهران این بار با صدا خندید و گفت:

- عزیزم، چقدر تو شیرینی!

مهکام پرطعنه گفت:

- شیرینی هست. می‌تونید از خودتون پذیرایی کنید.

- خودم با دکتر تماس بگیرم یا تو زنگ می‌زنی ددی رو مطلع می‌کنی؟ دوست ندارم وجهت جلوش خراب بشه. در هر صورت قراره زخم بشی. من وجهه‌ی اجتماعی و خانوادگی زخم خیلی برام بااهمیته!

مهکام هیستریک و عصبی ادامه داد:

- اون احمقی که بهت گفته پدرم نقطه‌ضعف منه، سخت در اشتباهه. شما

هم هرکاری دلت می‌خواد، بکن... رؤیاهاتون قشنگه. آدم برای رؤیاهاش تلاش می‌کنه. شما هم تلاش کنید.

- چشم.

مهران این را گفت و چشمک ریزی زد و ادامه داد:  
- از الان باید چشم گفتن رو یاد بگیرم دیگه، نه ببیی؟  
مهکام پوزخندی زد و از او فاصله گرفت.

## فصل دوم

خودم به اندازه‌ی کافی مشکل داشتم که نخواهم به روان‌پزشی فکر کنم که داشت روی روانم چهارنعل می‌تاخت. با گام‌هایی بلند به سمت قسمت انته‌ای سالن گام برداشتم که صدای آزی مانع از ادامه‌ی مسیرم شد.

- مه‌کام، کجا داری می‌ری؟

عصبی به سمتش چرخیدم و گفتم:

- امروز آکی نیستم. زود جمش کن.

نزدیکم شد. موهای فرشده‌اش روی سینه‌اش ریخته و شال حریر مشکی‌رنگی سرش بود که در تضاد با لایت روشن وهایش، بیشتر به چشم می‌آمد. چشمان درشتش را باریک کرد و گفت:

- این پسره از طرف مه‌بد او‌مده؟

چشمانم را به آرامی بستم و مجدداً باز کردم.

- آزی، تو رو خدا امروز رو زود جمش کن. این نره‌غول رو هم نه می‌شناسمش، نه دلم می‌خواد بشناسم.

- مه‌کام، واقعاً حالت خوبه؟ چهار ماه دارم برای هماهنگی این جشن

می‌دوم، الان نیم ساعت نشده، جمعش کنم؟ نصف مهمون‌ها نیومدن هنوز.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

- برو یه قهوه بخور، یه کم آرامش بگیری. زود برگرد. نگران این یارو هم

نباش. خودم حواسم بهش هست.

آزی این را گفت و دستش را به آرامی روی بازویم، به بالا و پایین تکان داد. او نمی‌دانست درونم چه بلوایی به راه افتاده. فقط داشت به ویتترین قشنگ و دل‌فریبم نگاه می‌کرد. لب زیرینم را به دندان گرفتم و گفتم:

- این پسره از طرف مه‌بد نیست.

- پس دسته‌گل مه‌بد رو کی آورده؟

یکه خوردم. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- مگه مهبد دسته گل فرستاده؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین تکان داد و گفت:

- اون دسته گل بزرگه، روش زده از طرف مهبد.

چشمانم تا انتهای سالن کش آمد و دسته گلی پر از گل‌های ارکیده و زنبق توی چشمانم نشست. مهبد هنوز یادش بود من چه گلی دوست دارم، ارکیده‌ی نارنجی. بی اراده به سمت دسته گل گام برداشتم و چشمانم فقط روی کارت کوچکی بود که با سنجاقکی روی گل نصب شده بود. دوست داشتم بینم رویش چه نوشته شده. هرچه نزدیک تر می شدم، انگار دسته گل دورتر می شد و لرزش دستانم بیشتر؛ حتی سرعت و تعداد نفس‌هایم هم بیشتر شده بود. نزدیک نزدیک شدم. قلبم توی دهانم می‌کوبید. دسته گل حالا کنارم بود. کافی بود بو بکشم. بوی مهبد را می داد. بی اراده سرم را نزدیک بردم و بو کردم.

- تولدت مبارک مهکام!

صدایی از پشت سرم می‌آمد، اما این صدا آشنای گوش‌هایم نبود. روی

پاشنه‌ی پا چرخیدم و توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- تو کی هستی؟

لبخندی پهن زد و گفت:

- غریبه آشنا!

من هیچ غریبه‌ای نداشتم که بخواید آشنا شده باشد، اما تا دلت بخواید، آشنا داشتم که غریبه شده بودند. چشمانش بی حس بودند. هیچ شوقی میان نگاهش دلم را بازی نمی‌داد. این بیشتر مرا می‌ترساند. به عادت همیشه‌ام لب زیرینم را به دندان گرفتم و نگاهش کردم. دست راستش را توی جیب شلوارش فروبرد و همین باعث شد کمی از گوشه‌ی کتتش روی دستش بیفتد. سرتاپایش را برانداز کردم. قد بلند، اندام ورزیده که از زیرکت هم به‌خوبی رخ‌نمایی می‌کرد. چشمان نافذ و لحن برنده... تمام وکمال بود برای دلبری، اما اگر دلی بود. نگاه خیره‌ام به چشمانش باعث شد چشمک ریزی بزند و بگوید:

- پسندیدی؟
- من هیچ غریبه‌ای ندارم که آشنا شده باشه. تو کی هستی؟
- انگشت اشاره‌ی دست چپش را زیر بینی‌اش کشید و گفت:
- اون دختره که لباس گلبهی رنگ پوشیده.
- سرم را به اطراف چرخاندم. معترض گفتم:
- سرت رو برنگردون دیگه... داشت از مون عکس می‌گرفت. تو می‌ری گوشیش رو بگیری، یا من برم؟
- کلافه سری تکان دادم و گفتم:
- آقای جم، تمومش کنید این نمایش مسخره رو. از طرف مهربد او میدید؟
- سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
- چرا باید از طرف برادرت پیام؟ مگه خودش مشکل داره؟
- حجم وسیع اطلاعاتی که از من داشت، دیوانه‌ام می‌کرد. عضلات صورتم بی‌اراده درهم گره خورد که از توی جیب کتتش، جعبه‌ی سرخ‌رنگ مخملی را بیرون کشید و گفت:
- هدیه‌ی تولدته. او مدم تولدت رو بهت تبریک بگم عزیزم. فقط یادت نره فردا حتماً تو انگشتت باشه.
- کمی بیشتر به سمتم چرخید. تقریباً زاویه‌ی دید دیگران را کور کرد. در جعبه را باز کرد. انگشت تک‌نگین داخل جعبه، داشت بیشتر از پیش مرا از این مرد می‌ترساند. نگاهش یک دور اطراف را کاوید و گفت:
- دوست داشتم خودم بندازم انگشتت، اما انگار فضول زیاد داری. منم خوش نمی‌آد عکس مون دست‌به‌دست تو صفحات مجازی بچرخه. ایسنه که زحمتش می‌افته گردن خودت. فقط این بابک رو بنداز بیرون، وگرنه خودم دست‌به‌کار می‌شم.
- دوست داشتم یک واژه بگویم که بی‌نهایت به او می‌آمد، آن هم «گستاخ» بود. لبخند عصبی زدم و گفتم:
- نمی‌دونم قراره تاکی به این نمایش ادامه بدید، اما خواستم بدونید محض

همون فضول‌های مجازی دست‌به‌سینه واستادم و تاترتون رو تماشا می‌کنم،  
وگرنه...

سرش را به نشانه‌ی تأیید حرفم، بالا و پایین تکان داد و نجی کشید و گفت:  
- می‌دونم خیلی عصبی هستی، اما...

سرش را نزدیک‌تر آورد و گفت:

- نو پرابلیم... دونت وری بیبی! «مشکلی نیست. نگران نباش عزیزم.»

این اعتماد‌به‌نفسش میلیم را به مشت زدن به فک خوش‌تراشش بی‌نهایت  
می‌کرد. قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین شد. واقعاً کنترل خشمم از دستم خارج شده  
بود. صدای آزی مرا از دنیای مرموز او کند و به دنیای پر از تلاطم خودم پرت  
کرد.

- مهکام‌جان، خانوم مشفق تشریف آوردن.

خواستم گامی به عقب بردارم که گفت:

- کادوت رو نمی‌گیری عزیزم؟

بی‌هیچ جوابی عقب‌گرد کردم. فقط لحظه‌ی آخر، نگاهم روی کارت ثابت  
ماند که نوشته شده بود: «موفق باشی.» بازهم خبری از تبریک نبود. چه  
خوش‌خیال بودم من که فکر کرده بودم می‌توانم از مهبد کمک بگیرم. او دیگر  
حتی تولدم را یادش نبود.

صدای موسیقی آرامی فضا را پر کرده بود و همه‌ی مهمان‌ها با هم و یک‌صدا  
می‌گفتند:

- یک... دو... سه...

شمع روی کیک را فوت کردم و چاقوی دسته‌بلند استیلی را روی کیک  
گذاشتم. به یاد خودم کیک را بریدم. عدد روی کیک چهار بود، اما من شمع  
بیست‌وهفت‌سالگی قلبم را فوت کردم. همه یک‌به‌یک نزدیک شدند و مجدداً  
تبریک گفتند. آذر پاکزاد مرا به آغوش کشید و کنار گوشم گفت:

- امیدوارم همیشه بدرخشی. تو واقعاً لیاقتش رو داری.

زیرلبی تشکر کردم. چشمانم پر از اشک بود. تنهایی همیشه آزارم می‌داد، اما

آن روز به طرز عجیبی بیشتر از همیشه قلبم را میان مشتش گرفته بود و می فشرد. آزی به سمتم آمد و مرا به آغوشش کشید و گونه‌ام را بوسید. طاقت از کف داد و گفت:

- مهکام با تو مهکامه. بمونی برامون عزیزم.  
باید خوشحال می بودم، مثل همه‌ی آدم‌های اطرافم، اما نبودم. استرسی زایدالوصف تمام وجودم را پر کرده بود، استرسی که ناشی بود از... همان طور که تبریکات همه را مجدداً پاسخ می دادم، مهران جم، مرد ناشناخته‌ای که ثابت کرده بود خیلی چیزها از من می داند، نزدیکم شد. شانه به شانه‌ام ایستاد و وانمود کرد دارد به دیگران نگاه می کند. آرام یک گوشی را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- موبایل اون خانوم گلبهی رو گرفتم. به بابک همایون هم گفتم اگه می خواد با تو حرف بزنه، بهتره که چشمش حوالی لب‌هاش نیچرخه، چون ممکنه دفعه‌ی بعد، چشمش تو دستش باشه جای اینکه توی کاسه‌ی چشمش باشه!  
بی اراده به سمت مانیا، همان دختر گلبهی پوش چرخیدم. طراح صحنه بود و از عوامل سینما محسوب می شد. چهره‌ی درهمش نشان می داد که مهران جم لاف نزده. بی اراده تر از قبل به دنبال بابک همایون گشتم که مهران گفت:  
- دنبال بابک نگرد. کنترل چشمش رو نداشت، یه کوچولو گوشی رو دادم دستش، اونم گذاشت رفت.

به سمتم چرخیدم و متعجب نگاهش کردم.  
- خب عزیزم، توقع نداری که با کراوات درب و داغون و موهای به هم ریخته و کت چپکی برمی گشت تو سالن؟  
- تو واقعاً دیوانه‌ای!  
- عوارض عشقه. عشق از ویس عامری یه صحراگرد ساخت، از فرهاد یه غارنشین...

سرش را به سمت گوشم خم کرد و با لحنی شروانه گفت:  
- از منم یه دیوونه ساخته.

- الان فقط می‌تونم بگم متأسفم برای خودم.

کتش را مرتب کرد و آرام گفت:

- آدم وقتی کیک تولد بیست و هفت سالگیش رو فوت می‌کنه، باید دیگه عاقل شده باشه. عقل هم حکم می‌کنه بدون لحظه‌ای فوت وقت، عاشق من بشی، نه اینکه متأسف بشی.

او می‌دانست تولد من و مهکام یکی است. همین موضوع لرزش دستم را بیشتر کرد.

- دارم کم‌کم ازت می‌ترسم.

- خوبه.

- چیش خوبه؟

- اینکه بهم یه حسی داری، از بی تفاوتی که بهتره. می‌تونم به خودم امیدوار باشم که امتحان فینال رو پاس کردم.

وسط درگیری‌های درونی و روحی‌ام همین یک قلم را کم داشتم. کل‌کل کردن با موجود ناشناخته‌ای که شناختنش داشت برایم جذاب می‌شد.

- که این‌طور! این میزان خودشیفتگی رو از کجا آوردید؟

- مطمئن باش از مهبد نگرفتم. کاملاً اکتسابیه!

دستانم را توی هم قلاب کردم. لرزشش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. آزی هم از روبه‌رو چشم و ابرو می‌آمد تا بدانند او کیست. خبر نداشت خودم هم نمی‌شناختمش. سرم را به سمت دیگر سالن چرخاندم که آرام کنار گوشم گفت:

- مطمئنم امسال آخرین جشن تولدیه که تنها بودی. تولدت رو بازم تبریک می‌گم عزیزم؛ هرچند که کادوت رو نگرفتی، اما من ناراحت نشدم، چون می‌دونم که همین الانش هم عاشقم شدی!

- امیدوار باشید.

- چشم.

حرصی پوفی کشیدم که ادامه داد:

- در راستای همون چشم گفتن است.



در اوج عصبانیت خنده‌ام گرفته بود. لب زیرینم را به دندان کشیدم و مانع از این شدم که لبخندم هویدا شود. نج بلندبالایی کشید و در حالی که مستقیم به روبه‌رویش خیره شده بود، گفت:

- نکن این کار رو، خوشم نمی‌آد!

سرم را متأثر به طرفین تکان دادم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم از طرف مهبدا اومده باشی، درسته؟

قاطعانه گفت:

- از طرف هیچ‌کسی نیومدم.

به طرفش چرخیدم و گفتم:

- می‌شه بگی کی هستی تو؟

سرش را با آرامش به پایین تکان داد و گفت:

- چرا نمی‌شه؟ او مدم که خودم رو بهت معرفی کنم با تمام کم‌وکاستش.

فقط عزیزم، اینجا شرایطش مهیا نیست.

نگاهش را بین اطراف چرخاند و ادامه داد:

- شام مهمون من. این بزرگ‌دوزک‌ها رو رد کن برن، بریم دوتایی به شیشلیک

بر بدن بزنیم و من برات مفصل توضیح بدم کی‌م، چی کاره‌ام، چی می‌خوام، اصلاً

واسه چی امروز او مدم سراغت.

با وجود تمام دل‌نگرانی‌ها و حال خراب روحی و جسمی‌ام، برایم مهم شده

بود که او کیست. لاف‌ل در شرایطی بودم که چاره‌ای جز این نداشتم که بفهمم او

کیست. من داشتم روی لبه‌ی تیغ راه می‌رفتم، لبه‌ی تیغی که شاه‌رگ اصلی

مهاکم را نشانه رفته بود و من اولین غریقش بودم. به چشمانش زل زدم. مامان

همیشه می‌گفت چشم آدم‌ها دروغ نمی‌گویند و می‌تواند آینه‌ی تمام‌نمای درونش

باشد، اما این مرد چشمانش همه‌چیز داشت و هیچ نداشت. تعارف را کنار

گذاشتم و دل زدم به دریای نگاهش و گفتم:

- دارم ازت می‌ترسم.

عجز از تک‌تک واژه‌هایم بیرون می‌ریخت و درگوش او می‌نشست.

چشمانش را جمع کرد و ابروهایش به هم گره خورد.  
- چرا انقدر با ناز حرف می‌زنی؟ عصبی می‌شم.  
- ازتون می‌ترسم آقای جم و این اصلاً...  
این بار حامیانه میان کلامم رفت.  
- نترس. انقدر هم گارد دفاعی نداشته باش.  
دستانش را به طرفین باز کرد و گفت:  
- نگاه کن! خطرناک نیستم. تصمیم هم ندارم بهت حمله کنم...  
خندید و لحن سرخوشش، گوشم را پر کرد.  
- البته اگه انقدر با ناز حرف نزنم و هی هم با لب و نری، قول می‌دم که  
پسر خوبی باشم. اُکی؟  
دستانم را درهم قلاب کردم. تبم داشت بیشتر می‌شد و من نیاز داشتم هرچه  
سریع‌تر از شر او و همه‌ی آدم‌هایی که توی سالن نشسته بودند، خلاص شوم.  
سرم را چرخاندم و دنیا را صدا زدم. نزدیکم شد و گفت:  
- جانم مهکام جون؟!  
- دنیا جان، یه لیوان آب برام می‌آری؟  
مهران جم بی‌اهمیت به حضور دنیا گفت:  
- مهکام، هنوز تب داری؟ مطمئنی دکتر نمی‌خوای؟  
دنیا که نزدیکی مهران به من برایش عجیب شده بود، نگاهی یک دور بین  
من و مهران بازی گرفت و گفت:  
- راست می‌گن مهکام جون. الان سه روزه که تب داری. بهتره که یه دکتر بری!  
کف دستم را به نشانه‌ی نه بالا گرفتم و گفتم:  
- فقط یه لیوان آب برام بیار!  
- چشم.  
دنیا که رفت، آمدم فاصله بگیرم که مهران گفت:  
- سه روزه که تب داری؟  
- تو رو خدا تمومش کنید. من خیلی خسته‌ام. الان هم دلم استراحت

می‌خواد. شما رو هم نمی‌شناسم. نمی‌خوام هم بشناسم. بابت دسته‌گل و هدیه‌تون و حتی بابت تبریک تولدتون ازتون ممنونم.

- نمی‌خواد ممنون باشی عزیزم. فکر نمی‌کردم حضورم ناراحت‌کنه، اما انگار ناراحت شدی. باشه، من می‌رم، اما شب برمی‌گردم. نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم.

این را گفت و دوباره دستش را به سمتم دراز کرد.

- مراقب خودت باش بیبی.

لاجرم دستم را میان دستانش گذاشتم و گفتم:

- بازم از بابت همه چیز ممنونم.

همان طور که دستم توی دستش بود، سرش را جلو آورد و گفت:

- تبت زیاد شده. نگرانتم. دیگه هم بابت اینکه یه نفر اذیتت کرده، ازش تشکر نکن، باشه؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- روز خوبی داشته باشید.

- شماره رو برات فرستادم. یه نگاه به صفحه‌ی چت کنی، می‌بینی. یادت

نره! من رو از خودت بی‌خبر نذار.

این را گفت و دور شد. دم رفتن دیدم که موبایل مانیا را به او برگرداند و چند

لحظه هم با او هم‌کلام شد و رفت.

او که رفت، آزی به سراغم آمد و گفت:

- این کی بود؟

دستم را روی شقیقه‌ام گذاشتم و گفتم:

- آزی، خیلی سرم درد می‌کنه. می‌رم یه قهوه بخورم، بلکه بهتر بشم.

قدمی که از او فاصله گرفتم، مچ دستم را گرفت و گفت:

- مه‌کام، چی شده سه روزه خواب و خوراک نداری؟ این پسره کیه؟ با تو

توی هم‌چین روز مهمی چی کار داره؟

- باور می‌کنی نمی‌دونم کیه؟ باور می‌کنی نمی‌دونم چمه؟ باور می‌کنی یا...

درماندگی لحن و کلامم باعث شد مرا جلو بکشد و توی آغوشش فروبروم.  
- چرا باور نکنم؟ برو عزیزم. برو به کم استراحت کن. به هیچی هم فکر نکن.  
کمی بیشتر خودم را توی آغوشش فروبردم. این آغوش برای من تنها کیمیا  
بود، خیلی کیمیا.

\*\*\*\*\*

پشت فرمان ماشینش جا گرفت و تا انتها پدال گاز را فشار داد. موبایلش را  
بیرون کشید و به سرعت شماره‌ی علی را گرفت. به بوق دوم نرسیده بود که علی  
پاسخش را داد.

- جونم داداش؟

صدایش پر از خشم بود. نیاز داشت یک جایی خشمش را مشت کند و بر سر  
کسی فرود بیاورد.

- آمار این چندتا اسم رو برام دربیار... مهبد صولت... آذرخش صولت...  
بابک همایون... یه دخترم هست که تنها چیزی که ازش می‌دونم، اینه که مدیر  
داخلی مهکامه، اما من ریز زندگی‌ش رو می‌خوام، حتی ساعت خوابش رو، اونم  
آزیتا رستگاری.

- باشه، خیالت تخت! می‌ری باشگاه؟

- آره. دارم می‌رم باشگاه، فقط یکی رو بذار از جلوی سالن جُم نخوره و ببینه  
این کجا می‌ره می‌آد. یه چیز دیگه! ساختمون سه تا در داره. یه در پشتی داره که  
فقط بعضی از واحدها بهش راه دارن. تهش رو دربیار، ببین سالن هم به اون در راه  
داره؟!

- حله!

تن صدایش کمی از آن حالت عصبی اولیه خارج شد و گفت:

- علی، می‌دونی که به سرعت به این اطلاعات نیاز دارم. شب می‌رم  
سراغش.

علی مکثی کوتاه کرد و گفت:

- سعیم رو می‌کنم تا شب برات اُکی شون کنم.

- دمت گرم!

علی دل دل می زد برای پرسیدن سؤالی که بیخ گلویش را چسبیده بود و دست آخر هم دل زد به دریا و پرسید:

- مهران، این بهش می خوره این کاره باشه؟

- من الان به تو هم شک دارم.

علی دلخور شد.

- دستت درد نکنه.

- دستم شکسته، بفهم!

درد توی صدایش، دل علی را لرزاند و برای دلخوشی اش گفت:

- می فهمم داداش. می فهمم خرابی. اینکه خیالی نیست. هرچی دوست

داری، لیچار بار من کن؛ فقط جواب مادرت رو هوا نده. صبح ازت شکار بود.

- تو سر صبحی، تو خونه ی ما چه گُهی می خوردی؟

روح سرکش علی قد کشید و مثل خودش با طعنه جواب داد:

- خواهرت رو...

این را گفت و بلافاصله گوشی را قطع کرد که مهران نگاهی به تماس قطع شده

انداخت و گفت:

- گوساله!

گوشی را روی داشبورد پرت کرد و صدای پلیرش را بالا برد.

«بعد از تو هیچ می ماند از قلبم برای من

بغضم حریف گریه هایم نیست خدای من

این گریه ها یعنی شروع ماجرای من

چشم رقیبان خورده بر داروندار من

دوش شما تنها دلیل انتظار من

دیوانگی دیگر نمی آید به کار من»

این آهنگ دودستی قلبش را گرفته و فشار می داد. بازهم صدای پلیر را زیاد

کرد، آن قدر زیاد که جایی برای زیاد شدن نداشت.

«عاشق شدم عاشق چرا  
از دور می بینم تو را  
وای از این درد دوری  
ماندم در آغوش غم  
در دل تو جا ماندی فقط  
اما هنوز غرق غروری»

صدای فریادش میان صدای خواننده گم شد و مشت های بی امانش روی فرمان ماشین نشست. کم پیش می آمد تا به این حد از خودش بیزار شود. کم پیش می آمد دلش تا این اندازه به درد بیاید. این بار اما له شدن را ذره ذره حس کرده بود. عربده اش گوش عالم را تکان داد و شاید رسید به گوش او بی که باید. گردنبند دور گردنش را که قاب عکس دوطرفه ای بود که چفت هم می شدند، از زیر کراواتش بیرون کشید و روی لبش گذاشت و بو کرد. چشمانش بی اراده بسته شد. زیر لب زمزمه کرد:

- قسم می خورم که پیداش می کنم. پیداش می کنم و شک نکن که لهش می کنم.

جوری حرف می زد که احساس می کردی دارد در گوشه با کسی حرف می زند. شاید هم کسی درون قاب عکس به حرف هایش گوش می داد. قاب عکس را از لبش فاصله داد و به جاده ای مقابلش خیره شد. آفتاب با تمام قوایش بر دل آسفالت خیابان می تابید و خیال ذوب کردنش را داشت. آخرین بار که او را دیده بود هم آفتاب بود، آفتابی که صورت ملیح و دوست داشتنی اش را سوزانده بود. آخر او چند روز بود که مقابل آفتاب رها شده بود. حالا یک صدا توی گوشش داشت جولان می داد. «دارم ازت می ترسم.» پوزخندی غالب صورتش شد و زمزمه کرد:

- زوده واسه ترسیدن.

کراواتش را شل کرد و از گردنش درآورد و پرت کرد روی داشبورد. دکمه ی اسپرت را فشار داد و انگار ماشین جانی تازه گرفت. میان ماشین ها ویراژ داد و

تمام قوانین را توی مشتش با خشم له کرد؛ تمام قوانینی که برای حفظ آن‌ها، گاندو شدن را به جان خریده بود. مقابل باشگاه روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد. کتش را کند و روی صندلی پرت کرد. در صندوق عقب را باز کرد و ساک مشکی رنگش را برداشت و با گام‌های بلند به سمت باشگاه قدم برداشت. سهیل داخل باشگاه با دیدن او گفت:

- تریپ خواستگاری زدی! خبریه؟

ساکش را روی دوشش انداخت و گفت:

- یه ساعت هیچ خری رو نفرست تو. بقیه رو هم دک کن برن!

سهیل خوشمزگی اش گل کرد و خندان گفت:

- جواب رد داده لیدی؟

بی‌اهمیت به شوخی‌های سهیل، کارتش را پرت کرد روی میز و گفت:

- نشنیدی؟

سهیل کارت را برداشت و گفت:

- داداش، بذار جلوی آینه دو تا شه. نمی‌شه که همه رو ریخت بیرون.

یه سری ها واسه خودشون گولاخلین.

به سمت سهیل برگشت و چشمانش را باریک کرد و گفت:

- تو چی؟ قاب دستمال اون گولاخلها؟ خالیش کن این خراب‌شده رو تا خودم

خالی نکردم.

سهیل از لحن پر از تحکم او فهمید که وقت شوخی نیست و بهتر است

همانی کند که او می‌خواهد. از پشت میزش بلند شد و به سمت سیستم صوتی

سالن رفت و صدایش را قطع کرد. بعد پشت میکروفن رفت و گفت:

- داداشای گل، یه کار فوری پیش اومده. اینه که تعطیله...

صدای نیک‌ونال و فحش حضار بلند شد. مهران به سمت راهروی انتهای

سالن رفت و لباسش را کند. شورتک ورزشی اش را به تن کرد. وقتی از راهرو

بیرون آمد، سالن تقریباً خالی بود. کیسه بوکسش به قرار همیشه، از وسط سالن

آویزان شده بود و مشت‌های او را طلب می‌کرد. هدبند مشکی رنگش را به دور

پیشانی اش بست و دستکش هایش را به دست کرد و بی اهمیت به اینکه بدنش آمادگی این را دارد یا نه، با همه‌ی قوایش مشت هایش را روی کیسه بوکسش خالی کرد. موسیقی موردعلاقه اش در فضا پخش می شد و او را مستعد این می کرد که همچنان برای جنگیدن قوا داشته باشد. همان طور که مشت می زد، صداها توی سرش به رقص درمی آمد. «امروز می رم دیدنش. حتماً تهش رو درمی آرم... مهران من نگرانم... کمکم کن مهران... مگه می شه به این آسونی دیدش؟... اسمش رو من هم نمی دونم...» و آخرین صدا که قدرت مشتش را بیشتر از همیشه می کرد: «دارم ازت می ترسم.» مشت زد و مشت زد. از این سوی کیسه به آن سو می رفت و مشت می زد. بازی بدی را شروع کرده بود؛ بازی ای که او را تا خاطره ها می کشاند و به دنیای امروزش برمی گرداند.

همان طور که داشت مشت می زد، صفحه‌ی شطرنج ذهنش را می چید. مهره‌ی اولش حرکت کرده بود. سرباز پیاده‌ی مقابل اسب را تکان داده بود. حالا باید منتظر می ماند ببیند حریش کدام مهره را تکان می دهد و بعد نوبت او می رسد. صدای آرمان او را از صفحه‌ی شطرنجش بیرون کشید.

- بدن آماده‌ای داری. یه مسابقه بچینم بری روی رینگ؟

- نه!

آرمان مالک باشگاه و از دوستانش بود. سالها بود که او را می شناخت و زمانی هم با هم تن به مسابقات ممنوعه می دادند؛ مسابقاتی که در آن پول هنگفتی جابه جا می شد، اما از یک زمانی به بعد، مهران دیگر مسابقه نداد. برایش چیزهای دیگری مهم شدند که همانها ممنوعه بودن این مسابقات را برای او بیش از پیش می کرد. آرمان کمی به جلو آمد و به چشمان مهران نگاه کرد. چشمانش کوره‌ای داغ بود که داشت می سوزاند هرچه را به آن نزدیک می شد. کمی دیگر به سمت جلو رفت و سعی کرد لحنش بیشتر از پیش روی او تأثیرگذار باشد.

- هنوز هم می شه سرت شرط بست. هنوز هم تو من به تو من با بقیه فرق

داری.



لحن سراسر تحسینش، مرد جوان را برمی‌انگیخت به شورشی تن به تن.  
- براوو... بعد از این همه سال هنوز سرپا موندن و هنوز نامبروان بودن،  
جنمی می‌خواد که هرکسی نداره.  
آرمان او را می‌شناخت. می‌دانست به دنبال تأیید شدن نیست، اما داشت او  
را با این کار تحریک می‌کرد.  
- آمادگی بدنت فوق‌العاده‌ست. فقط باید دل بزنی به دریا و بکشونیش روی  
رینگ.  
در حالی که نفس نفس می‌زد و عرق روی پیشانی اش راه گرفته بود،  
نیم‌نگاهی به آرمان انداخت و گفت:  
- من اهل دریا نیستم. من مال برکه‌ام.  
- هستی، فقط باید به خودت بیای! برات یه رینگ بچینم که ببینی اهل رفتن  
تو قفس هستی یا نه؟  
مهران مشت آخر را به کیسه‌بوکس مقابلش زد. دستکش‌هایش را از دست  
کند و به سمت سرویس بهداشتی رفت. آب سرد را باز کرد و سرش را زیر آب  
سرد گرفت. گرمی سرش به ناگهان با قطرات سرد آب، به مخاصمه برخاست.  
آرمان پشت سرش ایستاد و گفت:  
- هنوز هم سرد کردنت از خلق آدم سواست.  
سرش را از زیر آب بیرون کشید و رو به آرمان گفت:  
- یه مبارز احتیاجی به رینگ نداره، اون تو هر حالی داره می‌جنگه!  
آرمان در نگاهش مهران را تحسین می‌کرد و می‌دانست که او همیشه در حال  
مبارزه بوده و لحظه‌ای آرام ننشسته است؛ به همین دلیل لبخندی مسرورانه زد و  
گفت:  
- گرد و خاک به پا کردی؟  
مهران حوله را روی صورتش کشید و سروصورتش را پاک کرد.  
- این بچه مچه‌ها کین که می‌ذاری اینجا؟  
آرمان با صدا خندید و گفت:

- شما ببخش!

- محض خاطر تو این دفعه نزد تو دهنش.

آرمان دستش را روی سرشانه‌ی مهران گذاشت و گفت:

- بچه اسمش روشه. تو خودت رو ناراحت نکن.

مهران به سمت ساکش رفت و گفت:

- می‌رم یه دوش بگیرم، پیام. فقط این صدا رو قطعش کن.

آرمان سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و به سمت سیستم صوتی رفت. مهران خودش را زیر یکی از دوش‌های سالن سوپرلوکس آنجا انداخت و آب سرد روی تنش راه گرفت. قطرات آب روی اندامش راه می‌گرفت و چهره‌ی مهکام در مقابل چشمانش نقش می‌بست؛ چشمان درشتش، لب‌های زیبا و صورت دلبرش... لبی که زیر دندان‌ش قفل می‌شد... چشمانی که کمی باریک می‌شد... داشت او را آنالیز می‌کرد. انگار ژستش هنگام فکر کردن این بود که لبش را به دندان بکشد و چشمانش باریک شود. صدایش... آخ صدایش، چقدر نرمش داشت. این نرمش صدا داشت با روح او چه‌ها نمی‌کرد! لیانا هم صدای نرمی داشت، نداشت؟ لیانا هم صورت زیبا و ملیحی داشت. چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

- آخ... لیانا!

نفسی عمیق کشید و تن‌پوش حوله‌ای‌اش را محکم‌تر دور خودش پیچاند.

آرمان عادتش را می‌دانست؛ ذبل اسپرسو بعد از یک ورزش سخت.

دستش دور ماگ اسپرسو‌اش محکم شد و روبه‌روی پنجره‌ی قدی ایستاد و

به تهرانی که داشت به استقبال شب می‌رفت، زل زد و گفت:

- باید برم خونه.

- شام پیش مون بمون.

- باشه یه فرصت بهتر.

آرمان به این کوتاه و مختصر جواب دادنش عادت داشت. می‌دانست نباید

چیزی بپرسد. می‌دانست او هر بار که از دنیا بریده، به این تنهایی و این مشت

زدن‌های پرحرف نیاز دارد تا شاید درد نهانش التیام بگیرد. لبخند زد و گفت: